

کاپارین گفت:

«با اینکه نمی‌توانیم مدت زیادی اینجا و آنجا برویم، اصلاً اینهمه عجله لازم نیست.»

گریگوری پاسخ داد:

«بہتر است تو هم بروی و اسب‌ت را حاضر کنی، بعداً مجال‌زین کردن پیدا نمی‌شود!»

کاپارین خیره در او نگریست، آنگاه به سراغ مرکب خود رفت که تزدیک قطار اراپه‌ها

ایستاده بود. گریگوری که اسب را با لگام می‌کشید نزد فامین رفت. فرمانده که روی بالاپوش خود دراز کشیده، پاها را از هم گشاده و گاهلانه بال جوجه آب‌پزی را دندان می‌زد، جابه‌جا شد و به گریگوری اشاره کرد که در کنار او بنشیند.

«بنشین اینجا و استراحتی بکن.»

گریگوری گفت:

«باید بزنیم به چاک جاده، حالا وقت استراحت نیست.»

«بعد از اینکه به اسبها علیق دادیم، حرکت می‌کنیم.»

«می‌توانیم بعداً علیقتشان را بدهیم.»

فامین استخوان دندان‌زده را دور انداخت و دهانش را با بالاپوش پاک کرد.

«اینجا غافلگیرمان می‌کنند. از اینجا بہتر پیدا نمی‌کنند.»

«آخر چه‌جوری؟ گشتی‌ها همین الان آمدند و گزارش دادند که روی تپه تئابنده‌ای

دیده نمی‌شود. حتماً ردمان را کم کرده‌اند و گرنه الساعة دنبالمان بودند. لازم نیست از طرف

بخش بوکانفسکایا منتظر حمله باشیم. کمیسر نظامی آنجا بچه جنگی خوبی است، اما نیروی

زیر فرمانش زیاد نیست، و خیلی بعید است که بیاید و با ما رودررو شود. یک استراحت درست

و حسابی می‌کنیم و منتظر می‌مانیم تا باد بخوابد، بعدش دوباره راه می‌افتیم. بنشین یک‌خورده

جوجه بخور، پس چرا این‌جوری بالای سرم ایستاده‌ای؟ به‌نظرم ترسو شده‌ای، مله‌خف چیزی

نمی‌گذرد که به هر بوته‌ای که برسی این‌شکلی دور و برش را بگردی.»

فامین دستش را به صورت نیم دایره بزرگی به گردش درآورد و از تهل خندید.

گریگوری که سخت دشنام می‌داد، رفت، اسبش را به درختچهای پست، در کنار حیوان

دراز کشید، با لبه پالتو صورت خود را از شلاق باد محافظت کرد و با لالای باد و خش‌خش

ملایم علفهای خشک و بلندی که روی او خم شده بود، به خواب رفت.

با صدای یک رگبار طولانی مسلسل از جا جست و پیش از آنکه رگبار به پایان رسد

اسب را باز کرد. صدای فامین بلندتر از همه صداهای گوش رسید: «سوار شوید!» اکنون

از سمت راست جنگل دوسه مسلسل دیگر شلیک می‌کردند. گریگوری در اثنائی که سوار اسب

می‌شد، با یک نظر وضع را برآورد کرد. از سمت راست، در حاشیه جنگل، در حدود پنجاه‌متر باز

ارتش سرخ، که از میان ابر گرد و خاک به‌شواری دیده می‌شدند، به‌حالت حمله پیش می‌آمدند

و راه عقب‌نشینی در جهت تپه‌ها را می‌بزدند. شمشیرها در بالای سرشان با ته رنگ آبی اشنائی

در پرتو بی‌رمق آفتاب، درخششی سرد داشت. از پشت‌های پر از بوته در جنگل، مسلسل‌ها آتش

می‌گشودند و با شتابی تب‌آلود نوارهای فشنگ را خالی می‌کردند. از سمت چپ نیز در حدود

نیم‌سواران سوار سرخ بی‌هایو می‌تاختند، شمشیرها را تکان می‌دادند و می‌آمدند تا محاصره

را کامل کنند. تنها یک راه گریز وجود داشت: شکافتن خط نازک سربازانی که از سمت چپ

حمله‌ور بودند و فرار به سوی دن. گریگوری فریادگشان به فامین گفت: «بیایید دنبال من!» و در حالیکه شمشیر می‌کشید، اسب را به چهارنعل درآورد.

پس از آنکه چهل یاردی پیمود، واپس نگریست. فامین، کاپارین، چوماکف و عده‌ای دیگر به فاصله بیست متری در قفای او دیوانه‌وار می‌تاختند. آتش مسلسل‌ها قطع شده بود و تنها یکی‌شان از منتهاالیه سمت راست برافراد فامین که دور ارابه‌های بنه در ولوله بودند، رگبارهای کوتاه و خشماهنگ می‌بارید. سپس آخرین مسلسل هم خاموش شد و گریگوری دریافت که مهاجمان به اردوگاه رسیده‌اند و افراد برج‌مانده را از دم شمشیر می‌گذرانند. این امر را از فریادهای نومیدانه و تک‌تیرهایی که مدافعان می‌انداختند، حدس زد. اما مجال واپس نگریستن نداشت. همچنانکه اسب بتاخت او را به سوی سیل سواران مهاجم می‌برد، حریف خود را انتخاب کرد. سربازی که نیم‌تنه پوست بره به تن داشت سوار براسبی خاکستری و نه چندان تندرو به سوی وی می‌آمد. گوئی در پرتو آفرخش، گریگوری اسب را پاسبینه سفید آغشته به کف، سوار را با چهره جوان برافروخته از هیجان و در پشت سر او دشت عبوس را که تا دن گسترده بود، يك آن دید. لحظه‌ای بعد می‌باید خود را از ضربتی در امان دارد و شمشیر را فرود آورد. گریگوری هنوز ده یاردی با سوار فاصله داشت که به تنندی تنه‌اش را به سمت چپ چرخاند. صفیر برنده شمشیری را بالای سر شنید. خود را روی زین راست گرداند، و در حال عبور نوك شمشیر را به تن سوار آشنا کرد. دستش به زحمت نیروی ضربت را حس کرد، اما چون واپس نگریست، سرباز را که آهسته خم شد و از روی زین لغزید و جویبار غلیظ خون را بر پشت نیم‌تنه پوستی زردرنگ او دید. اسب خاکستری اینک به نیم‌تاخت، اریب می‌دوید، چنانکه گفتی از سایه خود می‌ترسید و سرش را ترسان در هوا بالا نگه داشته بود.

گریگوری روی گردن اسبش خوابید و به‌طور غریزی شمشیر را پائین آورد. گلوله‌ها از بالای سرش با صفیری تند و زیر می‌گشتند. گوشه‌های حیوان که به سرش چسبیده بودند، می‌لرزیدند و نوکشان عرق کرده بود. گریگوری تنها زوزه ترسناک گلوله‌هایی را که در پی او شلیک می‌شدند و نفسهای تند اسب خود را می‌شنید. بار دیگر به عقب نگریست و فامین و چوماکف را دید؛ کاپارین پیش از یکصد متر عقب‌تر از آن دو می‌آمد و با فاصله‌ای بیشتر تنها یکی از افراد دسته دوم، استرلیادنیکف Sterlyadnikov لنگ، می‌کوشید از دست دو سربازی که به سوی حملهور شده بودند، بگریزد. همه هشت نه مردی که به دنبال فامین می‌گریختند، از دم تیغ گذشته بودند. اسبهای بی‌سوار که دم‌هاشان در باد موج می‌زد و از هر سمت در گریز بودند، از سوی مردان سرخ دنبال و گرفتار می‌شدند. تنها اسب کهر بلندقامتی از آن یکی از افراد فامین در کنار اسب کاپارین می‌تاخت، خرناس می‌زد و صاحب کشته‌اش را که نتوانسته بود به هنگام سقوط پا از رکاب درآورد، با خود می‌کشید.

گریگوری در پس خرپشته‌ای شنی اسب را ایستاند، از زین به زیر جست و شمشیر را در نیام کرد. خوابانیدن اسب چند ثانیه بیشتر وقت نگرفت، این طرفند را تنها ظرف يك هفته به حیوان آموخته بود. از پشت این حفاظ تمام فشنگ‌های خشابش را شلیک کرد؛ هدف‌گیری‌اش عجولانه و آشفته‌وار بود، و در هر صورت فقط با آخرین گلوله اسب یکی از سواران سرخ را از پای افکند. اما همین امر به پنجمین فرد از مردان فامین کمک کرد تا از تعاقب جان بدربرد. فامین همینکه به گریگوری رسید فریاد زد: «سوارشوا می‌کشند!»

کشتار کامل بود. از تمام دار و دسته تنها پنج تن به سلامت گریختند. اینان نیز تا دهکده آنتونفسکی دنبال شدند و تعقیب تا وقتی که فراریان در جنگل پیرامون ده پنهان شدند، پایان نگرفت.

در سرتاسر مدت این تاخت دیوانه‌وار حتی یکی از مردان نیز کلمه‌ای بر زبان نیاورد. اسب کاپارین نزدیک نهری افتاد و دیگر نتوانستند بلندش کنند. مرکوب‌های دیگر سواران هم سکندری می‌رفتند، به دشواری توان حرکت دادن پاهایشان را داشتند و کف غلیظ و سفید بر زمین می‌ریختند.

گریگوری حین پیاده شدن بی‌آنکه فامین را بنگرد به او گفت:

«تو باید می‌رفتی گوسفندچرانی، نه فرماندهی فوج!»

فامین بدون پاسخ گفتن از اسب به زیر آمد و به برداشتن زین و برگش پرداخت، اما بدون آنکه زین را بردارد، دور شد و روی پشته‌ای پوشیده از سرخس بر زمین نشست. ترسان به دور و بر نگریست و گفت:

«خوب، ناچاریم اسبها را ول کنیم.»

چوماکف پرسید: «بعلمش چی؟»

«بعلمش باید پیاده خودمان را به آن طرف دن برسانیم.»

«به کجا؟»

«تا شب توی جنگل می‌مانیم، بعد از دن رد می‌شویم و تا مدتی در روپژنی قایم می‌شویم. من آنجا زیاد قوم و خویش دارم.»

کاپارین غضبناک گفت:

«این هم يك فکر احمقانه ديگرا به نظر تو آنجا سراغت را نمی‌گیرند؟ الان درست همانجا منتظرت هستند. تو با کجایت فکر می‌کنی؟»

فامین پریشان‌حال پرسید:

«خوب، پس کجا برویم؟»

گریگوری از خورجین خود فشنگ و تکه‌ای نان درآورد و گفت:

«خیال دارید همین‌جوری و راجی کنید؟ یاالله! اسبها را ببندید، زین و برگشان را بردارید و راه بیفتید، و گرنه سرخها همین‌جا گیرمان می‌اندازند.»

چوماکف تازیانه‌اش را روی زمین انداخت، آن را توی گل و لای لگدمال کرد و با صدائی لرزان گفت:

«حالا ديگر پیاده هستیم! تمام بچه‌ها هم که از بین رفتند یا مادر مسیح، چه بلایی سرمان آوردند! فکر نمی‌کردم زنده بمانم و این روز را ببینم... مرگ را به چشم خود دیدم.»

می‌گفتوشنود زین اسبها را برگرفتند، هرچهار اسب را به نهال توسه‌ای بستند و به ستون يك، چون گرگ بر اثر یکدیگر روان شدند، به سوی دن رفتند و در حالیکه زینها را با خود می‌بردند، می‌کوشیدند حتی المقدور از نقاط انبوه‌تر جنگل حرکت کنند.

در موسم بهار، هنگامی که آب دن کرانه‌های رود را فرامی‌گیرد و سیلاب همه چمنزارهای آبی پست را می‌پوشاند، روبه‌روی دهکده روبرنی باریکه‌ای کوچک از ساحل مرتفع سمت چپ خشک و بالاتر از آب باقی می‌ماند.

این جزیره، که پوشیده از انبوه بیدهای تازه سال، بلوط و بید مصلی دودی‌رنگ است، از تپه‌های اطراف دن از فاصله‌ای دور دیده می‌شود.

در تابستان رازک به درختها می‌پیچد و تا نوك شاخه‌ها بالا می‌رود، زمین پر از بوته‌های تمشک تیغ‌دار است، پیچک آبی کمرنگ می‌خزد و در بوته‌ها می‌پیچد و در چند نقطه بی‌درخت، علف بلند و پرپشت که از خاک بارور قوت می‌گیرد، از قامت انسان بلندتر می‌شود.

در تابستان حتی به هنگام نیمروز جنگل خاموش، سایه روشن و خنک است. تنها پری‌شاهرخ‌ها سکوت را می‌شکنند و فاخته‌ها با یکدیگر گذشت سالهای ناآمده کسی را برمی‌شمارند. اما در زمستان جنگل پاک متروک برهنه و خموده در خموشی مرگ می‌ماند. نوك دنداندار سرشاخه‌های درختان به رنگ تیره ملال‌انگیزی در زمینه پریده رنگ آسمان زمستان می‌ایستند. تنها بچه‌گرگها هم‌ساله در بیشه‌ها جان‌پناه می‌یابند و روزهای پیاپی در میان خاربوته‌های برف گرفته بسر می‌برند.

فامین، گریگوری ملخف و دیگر کسانی که از کشتار دار و دسته جان به‌در بردنده در این جزیره منزل کردند، اینان به سختی می‌زیستند و قوت لایموتی که پسرعموی فامین شبانه با بلم برایشان می‌آوردند، خوراکیشان بود. شکم‌هاشان نیم‌سیر می‌شد اما در عوض می‌توانستند سر بر کوه زین بگذارند و هرچه می‌خواستند بخوابند. شبانگاه به نوت کشیک می‌دادند. آتشی نمی‌افروختند، زیرا بیم داشتند که کسی نهانگاهشان را پیدا کند.

آب طغیان کرده که دور جزیره را فرا گرفته بود، به سمت جنوب جاری بود و چون با فشار از میان سپیدارهای کهن که در سر راهش ایستاده بودند، می‌گشت، تهدیدکنان می‌غرید، آنگاه از بالای بوته‌های جنبیده غرق در آب عبور می‌کرد و به آهنگی ملایم و ترانه‌وار زمزمه سر می‌داد.

گریگوری زود به صدای لاینقطع آب که از نزدیک می‌گشت عادت کرد. ساعاتی دراز کنار ساحل تند شیب دراز می‌کشید و به پهنه آب، به کنگره‌های گچی تپه‌های کرانه دن که در دعای بنفش و آفتابی غوطه‌ور بود، چشم می‌دوخت. زادگاهش، آکسینیا فرزندان، آنجا در پس پرده همین دعه بودند و اندیشه‌های پرمالاش به آنجا پر می‌کشید. همینکه عزیزان خود را به یاد می‌آورد، حسرتی زودگذر شعله‌ور می‌شد و سرپایش را فرامی‌گرفت، نفرتی عاجزانه نسبت به میشکا در درونش می‌جوشید. اما این احساس‌ها را سرکوب می‌کرد و می‌کوشید به تپه‌های کنار دن بنگرد. میدان دادن به این خاطرات دلگرا بیهوده بود. زندگی در حالت کنونی‌اش نیز به اندازه کافی ناشادمانه بود. هم‌اکنون در سینه چنان دردی داشت که گاه دلش پاره پاره می‌شد. دیگر نمی‌تپید، که خون می‌چکید از او. پیدا بود که زخمها، مشقات جنگ و تیفسوس کار خود را کرده‌اند؛ ضربان نامنظم قلبش مستمر بود. گهگاه درد توان‌فرسای سینه‌اش در زیر

پستان چپ، چنان تیز و تحمل ناپذیر می شد که لباش خشک می گشت و به دشواری جلو بر آمدن ناله خود را می گرفت. اما برای خلاص خود از این درد روشی مطمئن یافت: به پهلوئی چپ روی خاک نمناک دراز می کشید و یا پیراهنش را با آب خیس می کرد، آنگاه درد، به کندی و گفنی به اکراه، بدنش را ترك می گشت.

هوا آفتابی و آرام گشت. فقط هراز گاه پاره ابری سفید و کوچک، شرحه شرحه از باد آسمان صاف را درمی نوشت و سایه اش چون پرواز قو بر فراز رود طغیان کرده، می لغزید و چون به آن سوی ساحل می رسید، ناپدید می شد.

خوش بود چشم دوختن به جریان تند و خشماهنگ که در کنار ساحل می جوشید، گوش سپردن به صداهای گونه گون آب و نیندیشیدن به هیچ چیز، نیندیشیدن به هر چه باعث رنج می شد. ساعتها به چرخ و واچرخ نمعی و بی پایان رود نگاه می دوخت. شکنجها مدام دیگر گون می شدند؛ آنجا که جریان آب هموار بود و بر سطح، ساقه نی و برگهای مجاله شده و کپه های علف بر کنده از ریشه می آورد، گردابکی شگفت پدید می آمد که حریصانه هر چه را در پیرامونش بود فرو می مکید؛ سپس اندک زمانی دیگر گردابك ناپدید می شد و در همانجا آب جوشان و چرخان به تندى غلغل می زده و گاه ریشه سیاه شده و پوسیده سعد کوفی، زمانی برگ پهن بلوطی و دمی يك مشت گاه را که هیچ کس نمی دانست از کجا فرو برده بود، به سطح پرتاب می کرد. نزدیک غروب شفقى به سرخی آلبانو افق مغرب را آتش می زد. ماه از پس سپیداری بلند بر می آمد و روشنائی اش چون شعله ای سرد و سپید بر فراز دن می گسترد و هر کجا که باد آب را چین و شکن می داد، انعکاس مهتاب پاره پاره و تیره می گشت. شب هنگام، فریادهای دسته های بی شمار غاز که به سوی شمال پرواز می کردند، آمیخته با زمزمه آب بی وقفه بر فراز جزیره طنین می افکند. این مرغان، که هیچ کس آزارشان نمی داد، اغلب در سمت شرق جزیره می نشستند. از روی مانداب های جنگل آب گرفته، مرغابیان نر چالشگرانه بانگ می زدند، اردکها قاتقات می کردند و غازهای نر و ماده به آرامی صدا سر می دادند و یکدیگر را پاسخ می گفتند. يك روز گریگوری که بی صدا به سوی ساحل می رفت، دسته بزرگی قو را نزدیک جزیره دید. خورشید هنوز بر نیامده بود. فلق از پس حجاب جنگل جلوه ای تابناک داشت. آب که روشنائی فلق را باز می تاباند، گلرنگ می نمود و آن پرندگان بزرگ شکوه مند نیز که سر به سوی آفتاب گردانده بودند، گلغام می نمودند، اما چون خش خش از ساحل شنیدند، با بانگی شیپوروار و پر صدا به پرواز درآمدند و هنگامی که بر فراز جنگل پر کشیدند، چشم گریگوری از تابش شگرف پره های برف گوشان خیره ماند.

فامین و دیگران هر يك به شیوه خود وقت کشی می کردند. استرلیادنیکف پر کار پای لنگش را در وضعی راحت قرار می داد و از بام تا شام پوشاکها و چکمه ها را وصله می زد و اساجه خود را با دقت پاك می کرد. کاپارین، که به سبب خوابیدن شبانه بر زمین نمناک ناخوش می بود، روزها تا دم آخر زیر آفتاب دراز می کشید، از پا تا سر خود را در پوستین می پوشاند و با صدائی خفه سرفه می کرد. فامین و چوماکف با ورقهائی که خودشان از تکه های کاغذ ساخته بودند، یکسره بازی می کردند. گریگوری در جزیره پرسه می زد و ساعتها در کنار رودخانه چندك زده می نشست. بایکدیگر کم سخن می گفتند - هر چه گفتنی داشتند، مدتها پیش گفته بودند - و تنها به هنگام خوردن غذا و یا شامگاهی که چشم به راه آمدن پسر عموی فامین بودند، نزد هم گرد می آمدند. مقهور ملال بودند و در تمام مدت اقامتشان در جزیره

گریگوری تنها يك بار دید که چوماکف و استرلیادنیکف، که بی‌علتی معلوم ناگهان احساس سبکدلی کرده بودند، با یکدیگر کشتی می‌گیرند. آن دو مدتی دراز رجزخوان و متلک‌پران، در يك نقطه پابه‌پا شدند. پاهایشان تا قوزک در شن زیر و سفید فرو می‌رفت. استرلیادنیکف لنگ آشکارا قوی‌تر می‌نمود، اما چوماکف چالاک‌تر بود. دستها را دور کمر یکدیگر پیچیده، کتفها را جلو داده، با دقت تمام پاهای حریف را می‌پاییدند. از این کشاکش چهره‌هاشان رنگ‌باخته، تنفسان تند و بشوار شده بود. گریگوری این کشتی را با علاقه تماشا می‌کرد. چوماکف در لحظه‌ای مناسب ناگهان، همچنانکه حریف را می‌کشید، خویشتن را به پشت بر زمین افکند و با يك تکان پاهای تاشده‌اش استرلیادنیکف را از بالای سر خود پرتاب کرد. در يك چشم‌به‌هم‌زدن، چوماکف به نرمی و فرزی گربه وحشی* روی تنه استرلیادنیکف قرار گرفته، شانه‌های او را برهن می‌فشرد و حریف مغلوب نفس‌زنان و خنده‌کنان نعره می‌کشید: «کلک‌زدی! بنا نبود همدیگر را از روی سرمان پرت کنیم.»

فامین گفت

«شما دوتا عین جوجه‌خروس جنگی به جان هم افتادید، حالا دیگر تماشا کنید، و گرنه

راستی راستی دعواتان می‌شود.»

اما آن دو سر جنگ نداشتند. دست در دست یکدیگر، صمیمانه روی شنها نشستند و چوماکف با صدائی کلفت اما دلنشین به خواندن آوازی پرداخت و استرلیادنیکف با صدای زیر و نازکی با او هم‌نوا شد و دوتائی بالحنی هماهنگ و بس خوش‌آیند آواز خواندند.

اما استرلیادنیکف دیگر تاب خویشتن‌داری نیاورد؛ از جا جست و بشکن‌زنان در حالیکه با پای لنگش شنها را به اطراف می‌پاشید، به رقص درآمد. چوماکف نیز بدون قطع آواز شمشیرش را برداشت، سوراخی کم‌عمق در شن کند و گفت:

«يك‌ذره صبر کن، جانور شل! يك پای تو از آن یکی کوتاه‌تر است، نمی‌توانی روی

زمین هموار خوب برقصی... یا روی سراریزی برقص یا پای درازترت را بکن توی سوراخ و آن یکی را بگذار بیرون. پای سالم‌ت را بگذار توی این سوراخ، بعد برقص، تا ببینی چقدر به دردت می‌خورد. حالا، شروع کن!»

استرلیادنیکف عرق از پیشانی سرد و با حرف‌ش نوی پای سالمش را در سوراخی گذاشت که چوماکف کنده بود و گفت: «انگار حق داشتی، حالا آساتر شد.»

چوماکف که از خنده غش و ریه می‌رفت، شروع به کف‌زدن کرد و به آهنگ خواندنش سرعت داد. استرلیادنیکف که به مانند همه رقصندگان قیافش جدی شده بود، چابکانه به رقص درآمد و حتی گوشید چندک بزند و پاها را به جلو پرتاب کند.

هر روز درست چون روز پیش از آن می‌گذشت. همینکه هوا تاریک می‌شد، هر پنج تن بی‌صبرانه انتظار رسیدن پسرعموی فامین را می‌کشیدند. در ساحل جمع می‌شدند، زیر لبی حرف می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و آتش آن را در زیر دامن پالتو پنهان می‌داشتند. بر آن بودند که يك هفته دیگر در جزیره بمانند و آنگاه شبانه از دن بگذرند و به کرانه سمت راست بروند، چند اسب برابند و رهسپار جنوب شوند. شایع بود که تیپ ماسلاک هنوز جایی در جنوب منطقه گشت و گذر دارد.

فامین خویشاوند خود را مأمور کرد در یابد که در کجا اسبهای خوب به هم می‌رسند و نیز هر آنچه را در ناحیه روی می‌دهد گزارش کند و خبرهایی که این یکی می‌آورد، اطمینان بخش بود: در ساحل چپ دن در جستجوی فامین‌اند و گرچه سرخها به روپژنی آمده بودند، اما پس از تفتیش خانه او فوراً باز گشته‌اند.

یک روز پس از چاشت چوماکف پیشنهاد کرد:

«ما باید زودتر از اینجا برویم! آخر چسبیدن به اینجا چه حسنی دارد؟ بیایید همین

فردا برویم.»

فامین گفت:

«اول باید راجع به اسب تحقیق کنیم. چه عجله داریم؟ اگر خورد و خوراک بهتری

به ما می‌دادند من تا زمستان از این زندگی راحت دست نمی‌کشیدم. بیس دور و برمان چقدر قشنگ است! حسابی استراحت می‌کنیم، بعد دوباره دست به کار می‌شویم. بگذار می‌دنبالمان بگردند، نمی‌گذاریم خیلی راحت گیر بیفتیم! آنها به علت حماقت من تار و مارمان کردند، خودم می‌دانم، البته حیف شد، اما هنوز کار تمام نشده. می‌توانیم دوباره عدد زیادی جمع کنیم. همینکه سوار اسب شدیم؛ می‌زنیم وسط دهات نزدیک و ظرف یک هفته نیم‌سواران دورمان جمع می‌شوند، شاید هم یک اسواران کامل. افراد لازم را گیر می‌آوریم، خودتان خواهید دید.»

کاپارین با غیظ گفت:

«چرند نگوا خیالبافی می‌کنی! قراقها به ما پشت کرده‌اند. دنبالمان نیامدند و نخواهند

آمد. ما باید آنقدر شهامت داشته باشیم که با حقیقت روبه‌رو بشویم نه اینکه خودمان را با این امیدهای احمقانه گول بزنیم.»

«چرا دنبالمان نخواهند آمد؟»

«خوب، از اول نیامدند، پس حالا هم نخواهند آمد.»

فامین چالشگرانه غرید:

«خواهیم دید! من که اسلحه‌ام را زمین نمی‌گذارم!»

کاپارین، بی‌حوصله، گفت:

«تمامش حرف مفت است!»

فامین غضبناک تشر زد:

«مردك كله‌پوك! چرا توی دلمان را خالی می‌کنی؟ تو با این گریه و زاری‌ها از پیشکل هم

بدتری! پس چرا اصلاً قیام کردیم؟ اگر دل و جرأتش را نداری، پس برای چه قاطی مبر که شدی؟ خود تو بودی که وسوسه شورش را توی دل من انداختی، اما حالا می‌خواهی از زیرش در بروی. جوابی نداری که بدهی؟»

کاپارین برآشفته گفت: «حرفی ندارم که به تو بزنم، برو گم شو احمق!» و در حالیکه

می‌لرزید و خود را در پوستین می‌پیچید و یقه‌اش را بالا می‌زد، از آنجا رفت.

فامین آهی کشید و گفت:

«این آدمهای با اصل و نسب هم‌شان نازك قارنجی‌اند! همینکه اوضاع خراب شود،

کارشان تمام است.»

مدتی خاموش به گوش دادن غرش یکنواخت و زورمند آب نشستند. اردکی ماده که دو

اردك نر در تعقیبش بودند، با قات‌قاتی گوشخراش از بالای سرشان گذشت. يك دسته سار که

به شدت جیک جیک می کردند، روی محوطه بی درخت پائین آمدند اما با دیدن مردها، دوباره پر گشودند و چون نواری سیاه و چرخان گریختند.

اندک زمانی بعد کاپارین بازگشت و در اثناء نگرستن به فامین، در حالیکه تندتند پلک می زد به او گفت:

«من می خواهم امشب بروم به ده.»

«برای چی؟»

«سؤال عجیبی است! مگر نمی بینی که سرمای سختی خورده ام و زورکی روی پا بند

می شوم؟»

«خوب، که چی بشود؟ خیال می کنی توی ده سرما خوردگی ات خوب می شود؟»

«باید لااقل چند شب جای گرمی بمانم.»

فامین با لحنی محکم گفت:

«تو هیچ جا نمی روی!»

«پس باید اینجا بمیرم؟»

«هر جور خوش داری.»

«آخر چرا نمی توانم بروم؟ خوابیدن توی این شبهای سرد برای من یعنی مردن.»

«فرض کنیم که تو را توی ده گیر بیاورند؟ به اینش فکر کرده ای؟ آن وقت کلک

همه مان را می کنند. خیال می کنی تو را نمی شناسم؟ با اولین بازجویی همه مان را لو می دهی.

حتی پیش از بازجویی، در راه و به شنسکایا.»

چوماکف قافاه خندید و به تصدیق سر جنباند. کاملاً با فامین هم عقیده بود. اما کاپارین ستیزه جویانه گفت: «باید بروم. خیالات مشمع تو تصمیم مرا عوض نمی کند.»

«ولی من که گفتم فعلاً باید ساکت بنشینم.»

«آخر مگر نمی فهمی یا کفیه فیماویج، که من دیگر قدرت ادامه این زندگی حیوانی

را ندارم؟ سینه درد گرفته ام، بید نیست که سینه پهلو کرده باشم.»

«خوب می شوی. زیر آفتاب می خوابی و خوب می شوی.»

کاپارین به تنگی گفت:

«به هر حال امروز می روم، تو حق نداری جلوام را بگیری. هر جا که پیش بیاید

خواهم رفت.»

فامین به او نگاه دوخت، با بدگمانی چشمانش را تنگ کرد، چشمتکی به چوماکف زد و برپاخاست. چند گام به سوی کاپارین برداشت، یک دستش را جلو برد و گفت:

«کاپارین، به نظرم واقعاً مریض شده ی... حتماً تب شدید داری... بگذار بینم سرت

داغ است یا نه!»

ظاهراً کاپارین متوجه حالت ناخوش آیند چهره فامین شد، زیرا عقب رفت و فریاد زد:

«جلو نیا!»

«داد ترن! برای چی سر و صدا راه می اندازی؟ فقط می خواهم مطمئن بشوم. چه

بلائی به سرت آمده؟»

فامین با چند گام بلند به کاپارین نزدیک شد و گلوی او را گرفت. با صدائی کلفت و

خفه گفت: «می خواهی خودت را تسلیم کنی، بی شرف؟» و کوشید تا کاپارین را بر زمین بیندازد.

گریگوری به دشواری توانست آن دو را جدا کند و ناچار شده بود توان خود را به کار گیرد. پس از صرف غذا کاپارین به سوی گریگوری رفت که رختهای شسته اش را روی بوته ای پهن می کرد و به او گفت: «دلم می خواهد تنها با تو حرف بزنم... بیا بنشینیم.» و هر دو روی تنه افتاده سپیدار پوشیده ای نشستند.

کاپارین که سرفه های خفهای می کرد، به گریگوری گفت:

«در اجمع به رفتار آن ابله چه عقیده ای داری؟ من از تعدل به خاطر مداخلات متشکرم. رفتار مثل يك افسر شرافتمندانه بود. اما این وضع وحشتناك است! دیگر تحملش را ندارم. ما عین حیوان زندگی می کنیم... چند وقت است که غذای گرم نخورده ایم؟ تازه این خوابیدن روی زمین خیس... من چائیدام و پهلویم خیلی اذیت می کند. حتماً فانتالریه گرفته ام. خیلی دلم می خواهد کنار آتش بنشینم، توی اتاق گرم بخوابم، لباسهای زیرم را عوض کنم، دلم برای پیرهن پاك و تمیز و ملافه لكزده... نه، نمی توانم طاقت بیاورم!»

گریگوری لبخند زد و پرسید: «خیال می کردی جنگیدن به همین راحتی است؟» کاپارین با حرارت پاسخ داد:

«آخر گوش کن، این چه جور جنگی است؟ این که جنگ نیست، سرگردانی همیشگی و کشتن کارگران بی کس و کار شوروی و بعدش هم فرار است. اگر مردم از ما حمایت می کردند، اگر قیام شروع می شد، آن وقت جنگ بود. اما اسم این را جنگ گذاشتن - نه، این شد جنگ!»

«هیچ کار دیگری نمی توانیم بکنیم. مگر می خواهی تسلیم بشویم، ها؟»

«راست می گوئی، ولی باید چکار کنیم؟»

گریگوری شاه بالا انداخت و اندیشه ای را که بارها هنگام گردش در جزیره به ذهنش رسیده بود، بر زبان آورد:

«آزادی فقیرانه بهتر از زندان راحت است. این ضرب المثل را که شنیده ای: [زندان مستحکم فقط باعث خوشحالی شیطان می شود]»

کاپارین با يك تر که روی شن نقش هائی کشید و پس از سکوتی دراز گفت:

«ما باید برای مبارزه با بالشویکها روشهای تازه ای پیدا کنیم. باید خودمان را از سر این بی سر و پای منفور خلاص کنیم. تو آدم تحصیل کرده ای هستی...»

گریگوری خندید:

«از کجا این فکر را می کنی؟ من حتی این کلمه را به زحمت می توانم تلفظ کنم.»

«تو افسری.»

«قضا قورتکی.»

«نه، از شوخی گذشته، تو افسری، بین افسرها بوده ای، آدمهای حسابی دیده ای، تو مثل فامین از این نودولت های شورائی نیستی و حتماً تشخیص می دهی که اینجا ماندن ما عاقلانه نیست. این کار با خودکشی یکی است. فامین باعث نابودی ما در جنگل شد و اگر سرنوشتمان را همین جور به دست او بسپاریم باز هم همان بلا را سرمان می آورد. آدم بی سر و پائی است و درست و حسابی احمق است! اگر با او بمانیم نابود می شویم.»

«پس تو پیشنهاد تسلیم نمی کنی بلکه می خواهی فامین را ول کنیم؟ کجا برویم؟ پیش

ماسلاک؟»

«نه. او هم يك ماجراجوی دیگر است، منتها به مقیاس بزرگتر. حالا من عقیده دیگری

پیدا کرده‌ام. نباید برویم پیش ماسلاک.»

— «پس کجا برویم؟»

— «به ویه‌شنسکایا.»

گریگوری با غیظ شانه بالا انداخت.

— «به این می‌گویند از چاله به چاه افتادن. خوشم نمی‌آید.»

کاپارین با چشمانی که برق می‌زد نگاه سریعی به او افکند.

— «فهمیدی، مله‌خف. می‌توانم به تو اطمینان کنم؟»

— «کاملاً.»

— «قول شرف افسری می‌دهی؟»

— «قول شرف قزاقی می‌دهم.»

کاپارین به سمت فامین و چوماکف نظری انداخت و گرچه آن دو فاصله زیادی داشتند و نمی‌توانستند این گفتگو را بشنوند، صدایش را پائین آورد و گفت:

— «من از روابط تو با فامین و سایرین خبر دارم. تو هم به اندازه من بین آنها غریبه‌ای.

من به علی که تو را به جنگ علیه نظام شوروی کشانده علاقه‌ای ندارم. باگر درست فهمیده

باشم علتش سابقه و ترست از دستگیری است، مگر نه؟»

— «الان خودت گفتی علاقه‌ای به دلایلت نداری.»

— «بله، بله، همین‌جوری به زبانم آمد. حالا چند کلمه راجع به خودم. سابقاً من افسر و

عضو حزب سوسیالیست انقلابی بودم، اما بعداً عقاید سیاسی‌ام را بکلی عوض کردم... تنها

سلطنت می‌تواند روسیه را نجات بدهد. فقط سلطنت! دست تقدیر این راه را به میهن ما نشان

می‌دهد. نشانه دولت شوروی داس و چکش است، یعنی بک [molot] و یک [serp] درست است؟»

کاپارین با ترکه کلمات [molot] و [serp] را روی شن نقش کرد، آنگاه چشمان

شرربارش را به گریگوری دوخت و گفت: «حالا هر کدام از این کلمات را وارونه بخوان.

خواندی؟ فهمیدی؟ فقط [prestolom]، فقط [از طریق تخت]، کار انقلاب و نظام بالشویک

ساخته می‌شود. می‌دانی، وقتی که این رمز را کشف کردم وجودم را وحشت مرموزی پر کرد.

به اصطلاح، تنم لرزید، این انگشت خداست که راه خاتمه بدبختی‌های ما را نشان می‌دهد.»

کاپارین که از هیجان نفس‌نفس می‌زد خاموش شد. در نگاه ژرفش که به گریگوری

دوخته شده بود ته رنگی از جنون داشت. اما گریگوری هیچ نلرزید و پس از شنیدن کشف

رمز کاپارین دچار وحشتی مرموز نشد. او دید هشیارانه‌تر و واقع‌بینانه‌تری نسبت به امور

داشت. از این‌رو در پاسخ گفت:

— «انگشتی در کار نیست، در جنگ آلمان آیا تو در جبهه بودی؟»

کاپارین مبهوت از این پرسش، در جواب درنگ کرد.

— «می‌خواهی چی پرسی؟ نه، من، عملاً در جبهه نبودم.»

— «پس جنگ را چه‌جوری پشت‌سر گذاشتی، در عقب جبهه؟»

— «بله.»

— «تمام مدت؟»

— «بله. یعنی نه تمام مدت، بلکه بیشترش را. ولی برای چه می‌پرسی؟»

— «خوب، من از ۱۹۱۴ به بعد تا امروز غیر از دو سه بار مرخصی کوتاه دائم در جبهه

بودم. و اما در مورد انگشتی که گفتم - وقتی که خدائی وجود نداشته باشد، انگشتش کجا بود؟ خیلی وقت است که من به این مزخرفات عقیده ندارم. از سال ۱۹۷۵، که برای بار اول منظره جنگ را دیدم، یقین پیدا کردم که خدا وجود ندارد. اصلاً و ابداً اگر وجود داشت حق نداشت بگذارد آدمها از این جور کارها بکنند ما سربازان خط جبهه از شر خدا خلاص شده‌ایم، حالا دیگر خدا فقط مال زنها و پیرمردهاست. بگذار دلشان را به او خوش کنند. نه انگشتی هست و نه سلطنتی می‌تواند روی کار بیاید. مردم حسابشان را با این یکی یکی تسویه کرده‌اند. و اما این بازی که تو در آورده‌ای، همین رقصانند کلمات - اگر، از حرف من دلخور شوی، باید بگویم، غیر از يك حقه بچگانه چیز دیگری نیست. من هم اصلاً نمی‌فهمم برای چی این حرفها را به من می‌گوئی. باید ساده‌تر و پوست‌کنده‌تر صحبت کنی. من هیچ وقت توی دانشکده افسری درس نخوانده‌ام و سواد درست و حسابی ندارم، گرچه سابقاً افسر بودم. اگر بهتر درس خوانده بودم شاید حالا اینجا توی این جزیره، عین گرگی که وسط سیل گیر افتاده، پهلوئی تو نشسته بودم.

گریگوری جملات آخری را با تأسفی که در صدایش آشکار بود، به پایان آورد.
کاپارین شتابان گفت:

«مهم نیست، مهم نیست که به خدا عقیده داری یا نه. این امر به اعتقاد و وجدان خودت مربوط است. این هم که سلطنت‌طلبی یا طرفدار، مجلس مؤسسان یا فقط قزاقی هستی که برای خودمختاری می‌جنگی، کوچکترین اهمیتی ندارد. اصل مطلب این است که ما نسبت به نظام شوروی نظر و عقیده مشترکی داریم. تصدیق می‌کنی؟»
«حرفت را بزن.»

«ما به قیام عمومی قزاقها امید داشتیم، نه؟ این امید بیجا از کار درآمد. حالا باید راه گریزی پیدا کنیم. هنوز هم می‌توانیم با بالشویکها بجنگیم، اما نه به رهبری فامین! مطلب مهم فعلاً این است که جانمان را نجات بدهیم، برای همین به تو پیشنهاد همدستی می‌کنم.»
«چه جور همدستی؟ برضد کی؟»

«ضد فامین.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«خیلی ساده است. پیشنهاد می‌کنم با من همدست بشوی.»

کاپارین آشکارا سراسیمه شده بود و در اثناء ادامه سخن نفس نفس می‌زد:

«من و تو این سه نفر را می‌کشیم و به ویه‌شنسکایا می‌رویم، متوجهی؟ این کار نجاتمان می‌دهد. این خدمت به حکومت شوروی ما را از مجازات نجات می‌دهد. زنده می‌مانیم. متوجهی؟ زنده می‌مانیم. جان خودمان را نجات می‌دهیم. البته بحث ندارد که اگر فرصتی پیدا شد باز با بالشویکها خواهیم جنگید. اما به شرط اینکه قضیه جدی باشد، نه مثل ماجراجوئی فعلی با این فامین نکبتی. قبول داری؟ یادت باشد که این تنها راه نجات از مخصصه فعلی است، خیلی هم عالی.»
گریگوری پرسید:

«آخر چه جوری باید این را عملی کرد؟»

در دل از شدت غضب می‌لرزید، اما با تمام نیرو می‌کوشید احساسی را که به او دست داده بود پنهان کند.

«فکر تمام جوانبش را کرده‌ام: شب، با اسلحه سرد. روز بعدش قزاقی که خورد و

خوراکمان را می‌رساند، می‌آید این طرف، آن وقت از دن عبور می‌کنیم، والسلام. فوق‌العاده ساده است، هیچ نقشه و نیرنگی هم لازم نیست!»

گریگوری لبخندزنان، با مهربانی ساختگی گفت:

— «ظاهراً که بدک نیست! ولی بگو ببینم، کاپارین، امروز صبح که می‌خواستی بروی ده تا خودت را گرم کنی — خیال داشتی بروی و به شنسکایا؟ فامین درست پی برده بود؟»

کاپارین در چهره خندان و دوستانه گریگوری کنجکاو شد و با خنده‌ای وارفته و اندک ناراحت به او پاسخ داد.

— «راستش را بخواهی، بله. می‌دانی وقتی که پای جان آدمیزاد در میان باشد، زیاد برای طرز انجامش وسواس به خرج نمی‌دهد.»

— «پس می‌خواستی ما را لو بدهی؟»

کاپارین بی‌پرده تصدیق کرد:

— «بله، اما اگر تو را توی این جزیره گیر می‌انداختند، من شخصاً سعی می‌کردم از ناراحتی نجات بدهم.»

— «پس چرا خودت همه ما را نکشتی؟ موقع شب کار خیلی آسانی بود.»

— «خطر داشت. وقتی که حساب یکی را می‌رسیدم، بقیه...»

گریگوری تپانچه کشید و با لحنی ملایم گفت:

— «اسلحه‌ات را بگذار زمین! بیندازشان و گرنه درجا می‌زنمت! الان بلند می‌شوم و طوری جلوت را می‌گیرم که فامین نتواند ببیند، بعدش تو هفت تیرت را می‌اندازی جلوی پای من. باشد؟ به فکر تیراندازی نیفتا! با کوچکترین حرکت حسابت را می‌رسم.»

کاپارین که مثل مرده سفید شده بود، بی‌حرکت ایستاد و در حالیکه به دشواری لبان سفیدش تکان می‌خورد، پچ‌پچ کنان گفت: «مرا نکش!»

— «نمی‌کشم، اما اسلحه‌ات را می‌گیرم.»

— «مرا لو می‌دهی...»

اشک بر گونه‌های پرموی کاپارین دوید. گریگوری از اترجار و رقت چهره درهم کشید و صدا بلند کرد:

— «هفت تیرت را بینداز! تو را لو نمی‌دهم، اگر چه باید این کار را بکنم. راستی که ثابت کردی چه آدم بی‌همه‌چیزی هستی! نامرد نالوطی!»

کاپارین تپانچه‌اش را جلوی پای گریگوری انداخت.

— «براونینگت چطور شد؟ براونینگت را بده. توی جیب بغل فرنجت گذاشته‌ای.»

کاپارین براونینگ آب‌نیکل‌داده براق را انداخت و با دو دست صورت خود را پوشاند و با حق‌هق گریه به تکان درآمد.

گریگوری که به دشواری میل خود به کتک‌زدن او را سرکوب می‌کرد، به تندگی گفت:

— «بس کن، بی‌شرف!»

— «تو مرا لو می‌دهی! از دست رفتم...»

— «گفتم که نه، اما به محض اینکه از جزیره خارج شدیم. باید گورت را کم کنی! کسی امثال تو را نمی‌خواهد. برو برای خودت سوراخ‌سنبه‌ای پیدا کن.»

کاپارین دستها را از روی صورتش برداشت. تماشای گونه‌های خیس و برافروخته،

چشمان پف کرده و چانه لرزانش رقت آور بود. من و من کنان گفت:

«پس چرا - چرا خلع سلاحم کردی؟»

گریگوری با بیزاری گفت:

«برای اینکه از پشت به من تیراندازی نکنی. از امثال شما - شما تحصیلکرده‌ها هر کاری برمی‌آید تازه می‌شینی و راجع به انگشت، راجع به تزار، راجع به خدا هم صحبت می‌کنی... عجب موجود ردلی هستی تو!»

گریگوری که بی‌درپی آب دهانش را تف می‌کرد بی‌آنکه نگاهی دیگر به کاپارین اندازد، آهسته آهسته نزد دوستان دیگرش رفت.

استرلیادنیکیف که آرام سوت می‌زد با نخ پرک درزی را در شکاف زینش می‌دوخت و فامین و چوماکف روی نم‌زینی دراز کشیده بودند و مثل همیشه ورق‌بازی می‌کردند.

فامین نظری سریع به گریگوری انداخت و پرسید:

«داشت به تو چی می‌گفت؟ راجع به چی صحبت می‌کردید؟»

«از زندگی گله‌گراری می‌کرد... کلی چرند و پرند...»

گریگوری طبق قول خود کاپارین را لو نداد. اما آن شب از فرصتی کوتاه سود جست و گلنگدن تفنگ کاپارین را درآورد و پنهان کرد و پس از آنکه به قصد خفتن دراز کشید در دل گفت: «کی می‌داند که شب ممکن است دست به چه کارهایی بزند.»

فردای آن شب فامین، گریگوری را از خواب بیدار کرد. روی او خم شد و آهسته پرسید:

«تو اسلحه کاپارین را گرفتی؟»

«چی؟ کدام اسلحه؟»

گریگوری روی آرنجها بلند شد و به زحمت سر و سینه را راست کرد. پالتو، کلاه پوست و چکمه‌هایش همه از رطوبت هنگام طلوع خورشید خیس گردیده بودند و خودش تا مغز استخوان یخ کرده بود.

«توانستیم اسلحه‌اش را پیدا کنیم. تو برشان داشته‌ای؟ بیدار شو، مله‌خفا!»

«ها، ها، من برداشتم! مگر چه شده؟»

فامین جواب نداده رفت. گریگوری برخاست و پالتویش را تکاند. کمی دورترک چوماکف صبحانه را آماده می‌ساخت؛ تنها بشقابشان را شست، آنگاه، یک قرص نان را به سینه فشرد و آن را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد، از گوزه‌ای شیر درون بشقاب ریخت و در حالیکه یک قطعه ارزن آب‌پز سفت شده را در چنگ له می‌کرد، به گریگوری نگرست.

«امروز دیر پاشدی، مله‌خفا! بین آفتاب تا کجا بالا آمده.»

استرلیادنیکیف که قاشقهای چوبی را با دامن پالتویش پاک می‌کرد، گفت:

«آدمی که وجدانش راحت باشد همیشه خوب می‌خوابد. اما کاپارین تا صبح پلک

روی هم نگذاشت، می‌غلت و واغلت می‌زد...»

فامین لبخندزنان به گریگوری نگاه دوخت.

چوماکف پیشنهاد کرد: «آی یاغی‌ها، بنشینید و صبحانه بخورید.» و بی‌آنکه منتظر

دیگران شود، خود شیرش را با قاشق خورد، سپس با یک گاز بیش از نیمی از سهم نان را به نیش کشید. گریگوری قاشق خود را برداشت، بانگاهی خیره همراهان را از نظر گذراند

و پرسید: «کاپارین کجاست؟»
فامین و استرلیادنیکف در سکوت به خوردن ادامه دادند. چوماکف به گریگوری نگاه
دوخت اما او هم چیزی نگفت.
گریگوری هرچند به‌طور مبهم حدس می‌زد که دیشب چه اتفاقی افتاده است، دوباره
پرسید:

— «کاپارین کجا رفته؟»

چوماکف که بی‌غدغه لبخند می‌زد، پاسخ داد:

— «کاپارین حالا دیگر خیلی دور شده. به طرف رستف شنا می‌کند. گمان کنم الان
در حوالی اوست-خا پرسکایا می‌چرخد. پوستینش آنجا آویزان است، نگاه کن...»
گریگوری به پوستین نیم‌تنه کاپارین نگاه انداخت و پرسید: «واقعاً کشتیدمش؟»
پرسش بی‌جائی بود. همه‌چیز کاملاً روشن بود اما او بی‌دلیل سؤال می‌کرد. در آغاز
کسی پاسخ نداد و گریگوری سؤالش را تکرار کرد.

چوماکف گفت: «خوب، معلوم است که کشتیدمش.» و مژه‌ها را روی چشمان خاکستری
زنانه زیبایش پائین انداخت. «من کشتمش. فعلاً که شغل من همین است، کشتن آدم‌ها...»
گریگوری به دقت او را تماشا کرد. چهره پاکیزه و گلگون چوماکف آرام و حتی
شاد می‌نمود. سبیل بور شفافش در زمینه چهره آفتاب‌سوخته‌اش نمائی چشمگیر داشت و به
ابروهای تیره‌تر و موهای باسلیقه شانه‌خورده‌اش می‌آمد. این نرخیم افتخاری دار و دسته
فامین بر و روئی دلکش و جذاب داشت. قاشق خود را روی برزنت نهاد، با پشت دست دهانش
را پاک کرد و گفت:

— «تو باید از یاکفیه‌فیمایویچ ممنون باشی مله‌خفا! همین آدم جانت را نجات داد،
و گرنه الساعه همراه کاپارین داشتی شنا می‌کردی...»
— «برای چی؟»

چوماکف که کلمات را کشار ادا می‌کرد، آهسته گفت:

— «معلوم بود که کاپارین خیال داشت خودش را تسلیم کند و دیروز مدت زیادی با
تو حرف زد. خوب، ما و یاکفیه‌فیمایویچ به فکر افتادیم که از گناه نجاتش بدهیم. می‌توانم
همه چیز را برایش بگویم؟»
و نگاهی برسان به فامین افکند.

فامین سری جنباند و چوماکف که دندانهایش ارزن نیم‌پخته را خورد می‌کرد، بقیه
داستان را حکایت کرد.

— «دیشب يك كنده بلوط دم دست گذاشتم و به یاکفیه‌فیمایویچ گفتم: [من ترتیب
هردوتاشان را نصف شب می‌دهم.] ولی او گفت: [کاپارین را خلاص کن، اما به مله‌خفا دست
نزن.] روی این قرار توافق کردیم. من آنقدر پائیدم تا کاپارین خوابید و صدای خر و پف
تو را هم شنیدم. خوب، سینه‌خیز رفتم سراغش و کنده را کوبیدم توی منخس، و جناب سروان
ستاد ما حتی يك لگد هم نینداخت. خیلی راحت دراز کشید و قبض‌روح شد. بی‌سر و صدا
بدنش را تفتیش کردیم، بعد دست و پاهاش را گرفتیم، بردیمش لب رودخانه، چکمه‌ها، فرنج
و پوستینش را درآوردیم و انداختیمش توی آب. ولی تو هنوز هفت پادشاه را خواب می‌دیدي
و اصلاً خبردار نشدی. دیشب عزرائیل دور و برت می‌گشت، مله‌خفا! درست بالای سرت

ایستاده بود. گرچه یا کفیه فیماویج گفته بود نباید به تو دست زد، من پیش خودم گفتم: [آخر دیروز دوتائی راجع به چی صحبت می کردند؟ وقتی که از بین پنج نفر دوتاشان از سایرین جدا بشوند و یواشکی حرف بزنند چیز خوبی نیست.] خریدم تردیک تو و خواستم با شمشیر بکشم، چون فکر می کردم: [اگر بخواهم با کنده بزنم، ناکس خیلی گردن کلفت است! اگر با یک ضربه کارش را تمام، بید نیست از جا پیرن و تیراندازی کند.] اما فامین باز جلو نستم را گرفت. آمد پیشم و پیچ پیچ کرد: [کاریش نداشته باش، از خودمان است، تازه نتوانستیم سر در بیاوریم اسلحه کاپارین چه شده. این بود که ولت کردم. ولی تو حبابی خواب بودی؛ اصلاً به فکر نمی رسید که چه بلائی تردیک بود به سرت بیاید!]

«آن وقت بی خودی مرا کشته بودی، احمق! من اصلاً با کاپارین همدست نبودم.»

«پس چطور شد که اسلحه اش را گرفتی؟»

گریگوری لبخند زد:

«دیروز هفت تیرهاش را گرفتم و دیشب گلنگدن تفنگش را در آوردم و زیر یک نمد

زین قایم کردم.»

آنکاه گفتگوی خود با کاپارین و پیشنهادهای سروان را حکایت کرد.

فامین با خشنودی پرسید:

«پس چرا دیروز هیچ حرفی از این بابت نزدی.»

گریگوری صراحتاً اعتراف کرد:

«دلم به حالش سوخت، ناکس فین فینی!»

چوماکف که به راستی در حیرت شده بود، گفت:

«اه، مله خف، مله خف! این دلسوزیات را بگذار همانجا که گلنگدن کاپارین را

گذاشتی؛ بگذارش زیر نمدرین، چون اصلاً به درد نمی خورد!»

گریگوری به سردی پاسخ داد:

«تو دیگر به من درس نده! من کار خودم را بلدم!»

«مگر من به تو درس می دهم؟ اما فرض کن که دیشب محض هیچ و پوچ فقط بدعت

دلسوزیات تو را به آن دنیا فرستاده بودم؟ آن وقت چی؟»

گریگوری پس از کمی تفکر به آرامی جواب داد: «تازه راحت می شدم.» و بیشتر

خطاب به خود تا به دیگران افزود: «دیدن مرگ در روز روشن برای آدم وحشتناک است! اما

توی خواب باید خیلی راحت باشد...»

۱۵

شب در پایان ماه آوریل با قایقی از دن گذشتند. در کرانه تردیک روپرنی قزاق جوانی به نام آلكساندر کاشدلف A. Kashlev از روستای نیژنیه - کریفسکایا، که در انتظارشان بود، با فامین خوش و بش کرد و گفت: «من هم با شما می آیم، یا کفیه فیماویج، از توی خانه ماندن خسته شدم.»

فامین سقلمه ای به گریگوری زد و پیچ پیچ کرد:

«دیدی؟ من که گفته بودم. هنوز پایمان را از جزیره بیرون نگذاشته‌ایم که مردم دارند می‌آیند. حالا بفرما! این از آشناهای من است، قزاق جنگجویی است! شکون دارد. حالا دیگر کارها روبه‌راه می‌شود!»

از صدای فامین پیدا بود که با رضایت‌خاطر لبخند می‌زد. آشکاره از ورود رفیقی تازه شاد شده بود. عبور توفیق‌آمیز از رودخانه و پیوستن فوری مردی دیگر به آنان او را به نشاط آورده و به پرنده امیدش بال و پری تازه داد.

فامین که در تاریکی تجهیزات کاشه‌لف را واری و لمس می‌کرد، با لحنی رضایت‌آمیز گفت:

«پس علاوه بر تفنگ و تپانچه شمشیر و دوربین هم داری؟ به این می‌گویند قزاق! با يك نظر معلوم می‌شود که این يك قزاق واقعی است نه از آن هفت‌خط‌ها!»

پسرعموی فامین با اراهای که اسبی کوچک‌اندام آن را می‌کشید به ساحل راند و زیر لبی گفت:

«زین و برگتان را بگذارید توی ارا به و محض رضای مسیح عجله کنید، چون شب دارد می‌گذرد و راهمان خیلی دراز است.»

این مرد سراسیمه بود و فامین را به شتاب وامی‌داشت. اما فامین را که اکنون از جزیره بیرون آمده زمین سفت روستای زادگاهش را زیر پاهای خود حس می‌کرد، به هیچ‌وجه نمی‌شد از رفتن به خانه‌اش و ساعتی را به دیدار آشنایان گذراندن منصرف کرد.

درست پیش از سپیده‌دمان بهترین اسبهای گله‌ای را نزدیک دهکده یا گادنی انتخاب و زین کردند. چوماکف به پیرمرد نگهبان گله گفت:

«باباجان، از بابت اسبها زیاد غصه‌نخور. به غصه‌خوردنش نمی‌ارزد، ما هم فقط تا مسافت کوتاهی سوارشان می‌شویم و به محض اینکه اسبهای بهتری پیدا کنیم اینها را برای صاحبانشان پس می‌فرستیم. اگر کسی پرسید اسبها را کی برد، بگو شبه‌نظامیان کراسناکوتسکایا بودند. صاحبانشان را راهی آنجا کن. بگو که ما دنبال يك عده راهزن هستیم.»

هنگامی که به جاده اصلی رسیدند با پسرعموی فامین خداحافظی کردند، آنگاه به سمت چپ پیچیدند و هر پنج تن در جهت جنوب‌غربی به حالت نیم‌تاخت رهسپار شدند. شایع بود که فوج ماسلاک در یکی دو روز گذشته در حوالی بخش مشکافسکایا دیده شده است. بدین گونه با غزم پیوستن به ماسلاک به آن صوب رفتند.

افراد دسته به جستجوی ماسلاک سه روز در کوره راههای دشت از ساحل راست دن راه می‌پیمودند و از روستاهای بزرگ و شهرک‌ها دوری می‌جستند. در روستای اوکراینی همسایه بخش کارگینسکایا یا بوهای کوچک‌اندام و بی‌رمقشان را با اسبان پرورده و تیز تک اوکراینی عوض کردند.

پیش از ظهر روز چهارم، در فاصله کمی از يك دهکده، گریگوری قبل از همه يك ستون سوار را دید که از دره دورستی در میان تپه‌ها می‌گذرند. دستکم دو سواران راه می‌پیمودند و پیشاپیش هر يك از طرفین دسته‌های کوچک گشتی شناسائی حرکت می‌کردند.

فامین دوربین صحرائی را به چشم گذاشت و گفت:

«یا ماسلاک است، یا...»

چوماکف با ریشخند گفت:

«یا برف یا باران؛ یا این است یا آن. بهتر تماشا کن یا کفیده فیماویج، چون اگر سرخ‌ها باشند باید برگردیم، خیلی هم سریع!»
فامین با غیظ گفت:

«آخر از اینجا چطوری می‌شود فهمید؟»
استرلیادنیکف اعلام کرد:

«نگاه کنید! ما را دیده‌اند. یک دسته گشتی به این طرف می‌آید.»
راست می‌گفت، دیده شده بودند. دسته گشتی سمت راست ستون به سرعت برگشت و به سوی آنان به یورتمه درآمد. فامین شتابان دوربین را در جلدش گذاشت؛ اما گریگوری لبخندزنان، از روی زین خم شد و دهنه اسب فامین را گرفت.
«عجله نکن! بگذار ببینند نزدیک‌تر. فقط دوازده نفرند. خوب نگاهشان می‌کنیم و اگر لازم شد می‌توانیم چهارنعل بتازیم. اسب‌ها مان تازه نفس‌اند، از چی می‌ترسی؟ با دوربینت نگاه می‌بینداز.»

دوازده سوار پیوسته نزدیک‌تر می‌شدند و هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر بد نظر می‌آمدند. قیافه‌هاشان در میان علف‌های بلندی که تپه را پوشانده بود، کاملاً مشخص نبود.
گریگوری و بقیه بی‌تابانه به فامین می‌نگریستند. دسته‌های این یکی همچنان که دوربین را گرفته بود کمی لرزش داشت. با چنان دقتی نگاه می‌کرد که یک قطره اشک بر گونه روبه‌آفتابش دوید. سرانجام با صدائی خفه فریاد زد: «سرخ‌ها هستند! ستاره‌های روی کلاهشان را می‌بینم!» و سر اسب خود را برگرداند.
چهارنعل تاختند. از پشت سرشان تک‌تیرهایی شلیک می‌شد. پس از پیمودن حدود دو ورست گریگوری اسب را کنار فامین راند و با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت:

«خوب، بالاخره به هم رسیدیم!»
فامین خاموش و افسرده بود. چوماکف از سرعت اسب کاست و فریاد کشید:
«باید از دهات دور بشویم. راه می‌افتیم به سمت ویه‌شنسکا‌با، آنجا پرت افتاده‌تر است.»
چند ورست تاخت دیوانه‌وار دیگر کافی بود که اسبها از پای درآیند. عرقی کف‌آلود گردن‌های جلو کشیده‌شان را پوشانده و گرده‌هاشان پر از چین‌های عمیق شده بود.
گریگوری فرمان داد:

«باید یک‌خورده شل بدهیم! آهسته‌تر بروید!»
از دوازده سوار تعقیب‌کننده، تنها نه‌تن باقی و سه‌نفر از تعاقب و اسانده بودند. گریگوری با نگاه فاصله را اندازه گرفت و فریاد برآورد:
«ایست! بگذارید دو سه‌تا رگبار به آنها بیندیم!»
هر پنج تن سرعت چهارنعل را به حد نیم‌تاخت کاستند، به زمین جستند و تفنگها را از دوش برداشتند.

«دهنه‌ها را محکم بگیرید! نفر آخر سمت چپ را نشانه بگیرید. آتش!»
هر کدام از آنان یک خشاب فشنگ آتش کرد، اسب یکی از سرخ‌ها را کشتند و باز گریز از تعاقب را از سر گرفتند. دیگر میلی به تعقیبشان نبود. گهگاه از فاصله‌ای نسبتاً دور به سویشان تیراندازی می‌شد سپس سربازان پاک از تعاقب دست برداشتند.
استرلیادنیکف با شلاق لکه آبی‌رنگ بر کله‌ای را در دور دست دشت نشان داد و گفت:

«باید اسبها را آب بدهیم؛ يك بر که آنجاست.»
 اکنون با قدم سریع راه می‌پیمودند و با دقت هر آبکند و گودال سر راهشان را واری می‌کردند و می‌کوشیدند در پست و بلند دشت خود را پنهان دارند.
 اسبها را آب دادند و باز به حرکت درآمدند، نخست با قدم عادی، آنگاه به نیم‌تاخت، نیمروز برای علیق دادن به اسبها در دامنه آبکندی عمیق که یکر است دل دشت را می‌برید، توقف کردند. فامین به کاشه‌لف دستور داد پیاده از پشت‌های بالا برود و دراز کشی دیدبانی کند. او می‌بایست چنانچه از هر سوی دشت سواری دیده شود اعلام خطر کند و همگی به سمت اسبها بدوند.

گریگوری به اسب خود بخو زد و آن را برای چریدن یله کرد و نقطه خشکی را در دامنه آبکند دور از دیگران انتخاب کرد و لمید.

در سمت آفتابگیر آبکند، علف تازه بلندتر و پرشت‌تر بود. دم ملایم خاک گرم شده از آفتاب نمی‌توانست عطر رقیق بنفشه‌های پژمرده دشت را محو کند. بنفشه‌ها در باریکه زمین آیشی متروک، از میان ساقه‌های خشک گیاه ناخنک در حاشیه مرزبندی کشتزاری رها شده، چون نقش‌واره‌ای رنگارنگ سر بر آورده بودند و حتی بر زمین بایر سخت چون سنگ‌خاره، چشمان آبی روشن کودکانشان از لابه‌لای علف پلاسیده سال‌پیشین، جهان را می‌نگریست. این بنفشه‌ها روزگار خود را در این دشت پهناور خلوت، در سرزمین خود، بر شیب آبکند بسر آورده بودند و اکنون شقایق‌های تابناک بر می‌آمدند و جام‌های سرخ، سپید و زردشان را در برابر خورشید بلند می‌کردند و در این حال باد عطرگونه گون گلها را درهم می‌آمیخت و تا دور دست دشت می‌برد.

روی شیب تند دامنه شمالی، که صخره‌ها بر آن سایه افکنده بود، هنوز جابه‌جا برف آبدار باقی مانده بود. از این برف سرما بر می‌خاست، اما این سرما تنها عطر بنفشه‌های پژمرده را، که چون خاطره‌ای ارجمند و بس دور کمرنگ و اندوهگین بود، به همراه می‌آورد.
 گریگوری که با پاهای گشاده از هم به پشت لمیده، روی آرضها تکیه داده و با چشمانی پرولع به دشت آفتابی دم کرده، به پشت‌های نگهبانی که در امتداد ارتفاعاتی دور دست نیلگون می‌نمودند، به سراب مواج کناره شیب نگاه دوخته بود، يك دم چشم بست و نغمه‌های دور و نزدیک چکاوک‌ها، صدای پا و خرنا سبهای چرنده، تلق‌تلق دهنه‌ها و زمزمه باد را در علفهای شاداب شنید. پیکر خود را که بر زمین سخت می‌فشرد، احساس خلوت و آرامش می‌کرد. این احساس از دیرباز برایش آشنا بود و همیشه پس از آزمون تشویش به سراغش می‌آمد و در چنین ساعات چنان می‌نمود که همه چیز را در پیرامون خود با منظره‌ای تازه می‌بیند. گوئی نیروی دید و شنودش افزوده می‌شد و پس از اینگونه زمانهای آشفتگی هرچه پیش از آن نادیده گذشته بود، اکنون توجهش را جلب می‌کرد. باهمین دقت پرواز اریب‌وار و صفیر آمیز يك قرقی را که پرندۀ کوچکی را دنبال می‌کرد و خزش محتاطانه سوسک سیاهی را که در فاصله مابین دو آرنج خود او در تلاش بود، و خم و راست شدن لاله‌ای به سرخی خون را که از باد تکان می‌خورد و زیبایی بکر و درختانی داشت، تماشا می‌کرد. این لاله بسیار نزدیک به او، بر لبۀ لانه ویرانه موش خرمائی رسته و کافی بود که گریگوری دستش را دراز کند تا آن را بچیند؛ اما بی‌جنبش لمیده، گل و برگهای سفت آن را، که غیورانه قطره‌های شبنم صبحگاهی را در لابه‌لای چینهای خود حفظ می‌کردند، با ستایشی جذبه‌آمیز می‌نگریست.

آنگاه از آن چشم برگرفت و درازمدتی، فارغ از اندیشه عقابی را تماشا کرد که در بالای افق، بر فراز شهر مرده لانه موش خرماها چرخ می‌زد. دو ساعت بعد بار دیگر بر اسبها سوار شدند به این قصد که شبانگاه به دهکده‌ای آشنا در بخش یه‌لانسکایا وارد شوند.

ظاهراً گشتی ارتش سرخ مسیرشان را تلفنی گزارش کرده بود. همینکه به آبادی کامنکا رسیدند از آن‌سوی يك نهر شايك گلوله به پیشبازشان آمد. آواز صفیرمانند گلوله‌ها فامین را واداشت که مسیرش را عوض کند. در زیر آتش چهارنعل از حوالی دهکده دور زدند و به سرعت رهسپار چراگاههای ویمنسکایا شدند. پیرامون آبادی دیگری يك نیروی کوچک شبه‌نظامی کوشید راهشان را ببندد. فامین پیشنهاد کرد:

«از سمت چپشان دور می‌زنیم.»

گریگوری با عزم جزم گفت:

«حمله می‌کنیم. نه‌تا آنها هستند و پنج‌تا ما. از وسطشان رد می‌شویم!»

چوماکف و استرلیادنیکف از او پشتیبانی کردند.

شمیرها را آختند و اسبهای خسته را به نیم‌تاخت درآوردند. شبه‌نظامیان، بی‌آنکه پیاده شوند، به تندی آتش گشودند و سپس، گریزان از حمله، بتاخت دور شدند. کاشه‌لف نیشخند زد.

«بیچاره‌های بدبخت! گزارشهای دور و دراز و قشنگی می‌نویسند، اما جنگ و جدال را دوست ندارند!»

فامین و یارانش که هرجا با فشار شبه‌نظامیان مواجه می‌شدند، به تیراندازی متقابل می‌پرداختند، شرقاً عقب می‌نشستند، چون گرگهائی که تازی در تعقیبشان باشد، می‌گریختند، گهگاه واکنش نشان می‌دادند و به قدرت توقفی می‌کردند. در یکی از تیراندازیهای متقابل استرلیادنیکف زخمی شد. گلوله ماهیچه پای چپش را سوراخ و استخوان را اره کرد. مرد که از درد می‌نالید با رنگی پریده گفت: «زادند به پایم... همان پایم - پای لنگم... عجب بی‌شرفهائی!»

چوماکف روی زمین به پشت خم شد و از ته دل قهقهه خنده سر داد. چنان خندید که اشک از چشمانش روان شد و هنگامی که به استرلیادنیکف کمک می‌کرد تا بر زمین محکم بنشیند، از خنده تکان تکان می‌خورد.

«آخر، چه‌جوری همان یکی را نشانه گرفتند؟ حتماً عمدی همان را قراول رفته‌اند. دیده‌اند که يك آدم علیل لی‌لی می‌کند و گفته‌اند اگر به همان پات بزنند می‌توانند بگیرندت. وای، استرلیادنیکف! آخ، که مردم از دست تو! پات باز يك چارك کوتاه‌تر می‌شود. آن وقت چه‌طوری می‌رقصی؟ ناچار می‌شوم برایت يك چاله بکنم نیم‌متر گودتر.»

استرلیادنیکف که از درد چهره‌اش منقبض شده بود، تشر زد:

«خفه‌شو، بی‌شعور! حال و حوصله ندارم! تو را به مسیح خفه‌شوا!»

شاید نیم‌ساعتی بعد، هنگامی که از قعر یکی از آبکندهای بی‌شمار می‌تاختند، استرلیادنیکف

گفت:

«بایستید تا يك خورده استراحت کنیم... باید زخمم را ببندم چکمه‌ام پر از خون شده.»

توقف کردند. گریگوری اسبها را نگهداشت. گهگاه فامین و کاشهلف از دور به شبه‌نظامیان شلیک می‌کردند. چوماکف برای درآوردن چکمه به استرلیادنیکف کمک داد. چوماکف وقتی که مایع سرخرنگ را از چکمه بر زمین می‌ریخت، در حالیکه ابرو درهم می‌کشید، گفت: «خیلی خون از تنت رفت. ها!» و می‌خواست پاچه شلوار استرلیادنیکف را که خیس شده بود و از آن خون می‌چکید، جر بدهد. اما استرلیادنیکف نگذاشت و گفت: «شلوار خوبی است، نباید بی‌خودی پاره‌اش کرد.»

آنگاه با کف دستها روی زمین تکیه کرد و پای زخمی‌اش را بالا آورد. «درش بیار اما خیلی یواش.»

چوماکف ضمن کند و کاو در جیبهای او پرسید: «نوار زخم‌بندی داری؟»

«آخر نوار زخم‌بندی را می‌خواهم چکار کنم؟ لازم ندارم.»

جای خروج گلوله را واریسی کرد، آنگاه از جعبه فشنگ خود گلوله‌ای با دندان بیرون کشید، باروتش را در کف دست ریخت با آب دهان مقداری خاک را خیس کرد و آن را کاملاً با روت درآمیخت دو طرف سوراخ جای گلوله را با این ضماد پر کرد و با لحنی رضایت‌آمیز گفت:

«مرهم مجربی است. زخم می‌خشکد و ظرف دو روز خوب می‌شود.»

دیگر تا زمانی که به رود چیر رسیدند، جایی توقف نکردند. شبه‌نظامیان با فاصله زیاد دنبالشان می‌آمدند و فقط گهگاه تیر می‌انداختند. فامین مکرر واپس می‌نگریست و یادآور می‌شد:

«دائم ما را زیر نظر دارند - نکند منتظر نیروی کمکی هستند؟ بی‌علت نیست که آنقدر با ما فاصله‌شان را حفظ می‌کنند.»

تزدیک دهکده‌ای از یک گذار رودخانه چیر گذشتند و با قدم عادی از شیب تپه‌ای بالا رفتند. اسبها که مانده شده بودند، هرطور بود یورتمه از تپه‌ها پائین می‌رفتند، اما در سربالائی‌ها می‌بایست پیاده شد و لگامشان را کشید و افراد ناچار می‌شدند کف لرزان را از گرده‌ها و کساله‌های حیوانها پاک کنند.

دلشوره فامین موجه بود: در حدود پنج ورست دور از یک دهکده، تعاقب به هفت سوار با اسبهای تازه‌نفس و تندرو واگذار شد.

کاشهلف با دلنگی گفت: «اگر همین‌جوری ما را دست به دست تحویل بدهند، کارمان ساخته است.»

بی‌توجه به کوره‌راهها، نشت را می‌پیمودند و به نوبت تیراندازی حریف را پاسخ می‌دادند. دو تن از آنان لای علفها دراز می‌کشیدند و به دنبال کنندگان تیر می‌انداختند و بقیه پانصد متر می‌رفتند، پیاده می‌شدند و دشمن را زیر آتش می‌گرفتند و در این حال سایرین هزار متر پیش می‌رانند، دراز می‌کشیدند و آماده شلیک می‌شدند. یکی از شبه‌نظامیان را گشتند یا سخت زخمی کردند و اسبی را در زیر دیگری از پای درآوردند. اندکی بعد اسب چوماکف در زیر پیکر او تیر خورد. چوماکف پهلوی کاشهلف دوید و رکابش را گرفت. سایدها دراز شدند. خورشید در مغرب فرو رفت. به توصیه گریگوری از یکدیگر جدا شدند و با هم با قدم عادی راه می‌پیمودند. چوماکف در کنارشان گامهای بلند برمی‌داشت.

اندکی بعد ارابه دو اسبهای را بر خط الرأس تپهای دیدند و به سمت جاده رهسپار شدند. سورچی، قزاقی پیر و ریشو با شلاق اسبها را به تاخت در آورد، اما با تیراندازی پنج همراه، متوقف شد. کاشهلف از لای دندانها غرید: «تکه پاره اش می کنم، پندرسک را! در رفتن را نشانش می دهم!» و در حالیکه با غیظ اسب را شلاق می زد، به پیش تاخت.

فامین اخطار کرد: «دستش تزن، ساشا، اجازه نمی دهم!» و به پیرمرد که هنوز با آنان فاصله داشت فریادکنان گفت: «باباجان، اسبها را واکن، می شنوی؟ تا کشته نشده ای بازشان کن!» بی اعتنا به اشک و التماس پیرمرد، خودشان تسمدها را بریدند، لگامها و خاموتها را از اسبها برگرفتند و زود آنها را زین کردند.

پیرمرد گریان التماس کرد: «اقلای یکی از مال خودتان را بگذارید بماند.» کاشهلف گفت:

«خواست را جمع کن که دندانها را نریزم بیرون، پیرسگ! خودمان اسبها را لازم داریم. خدا را شکر کن که جانت را نگرفتیم.»

فامین و چوماکف بر اسبهای تازه سوار شدند. اما دیری نگذشت که سه تن دیگر به شش سوار دنبال کننده پیوستند. فامین گفت:

«باید بجنبیم! یالله، بچهها! اگر تا شب به آبکندهای کریفسکی برسیم، نجات پیدا می کنیم.»

اسب را تازیانه زد و پیشاپیش تاخت. در سمت چپ اسبی دیگر را با لگامی کوتاه ینک می کشید. سر سرخ لاله ها زیر سم اسبان از هرسو کنده و چون قطره های بزرگ خون پراکنده می شد. گریگوری، که پشت سر فامین می تاخت، به این قطره های سرخ نگریست و چشم بست. به دلیلی نامعلوم سرش گیج می رفت و دردی تیز و آشنا به دلش دشنه می زد.

اسبهاشان تا آستانه مرگ چهارنعل می رفتند. مردان هم از سواری بی وقفه و گرسنگی فرسوده بودند. استرلیادنیکیف روی زین کج و راست می شد و رنگش به سفیدی چلوار گشته بود. خون فراوان از تنش رفته بود و دل آشوبه و تشنگی شکنجه اش می کرد. نان خشک خورد، اما فوراً بالا آورد.

شامگاه، نزدیک دهکده کریفسکی به میان گله ای اسب افتادند که از دشت بازمی گشت، چند تیر به سوی دنبال کنندگان خود شلیک کردند و شادمانه دریافتند که تعقیب متوقف گشته است، هر نه سوار در فاصله دور، گردهم آمدند و چنین می نمود که وضع را بررسی کردند و آنگاه باز گشتند.

* * *

دو روز در کریفسکی در خانه یکی از آشنایان فامین بسر بردند. صاحبخانه دولت مند بود و از آنان به گرمی پذیرائی کرد. به اسبها، که در انباری تاریک از دید پنهان شده بودند، آن قدر جو دادند که نتوانستند همه آنها بخورند، و در پایان روز دوم خستگی آن تاخت و تاز دیوانه وار پاک از نشان بمر شد. سواران اسبها را به نوبت تیمار می کردند، بر کف سرد انبار سبوس کارتنگ بسته می خفتند و به جبران روزهای گرسنگی در جزیره تا جا داشتند غذا می خوردند.

روز بعد می توانستند به ترک دهکده گویند، اما استرلیادنیکیف پابندشان کرد: زخمش ا

بدتر شد، و دور آن به رنگ سرخ آتشین درآمد و تا شامگاه پایش ورم کرد و خود از هوش رفت. تشنگی عذابش می‌داد. در تمام طول شب، همینکه به هوش می‌آمد، آب می‌خواست و با ولع می‌آشامید. سراسر شب، تقریباً يك سطل پر آب آشامید، اما بدون كمك حتی یارای برخاستن نداشت، هر تکانی برایش دردی طاقت‌فرسا همراه می‌آورد. بدون آنکه از جا برخیزد. آب می‌قاخت و بی‌انقطاع می‌نالید. رفیقانش برای کم کردن صدای ناله‌هایش او را به کنج دوری در انبار بردند، اما تفاوتی نکرد. گاه ناله‌هایش بسیار بلند می‌شد و هر بار که از هوش می‌رفت، در عالم هذیان پرت و پلا می‌گفت.

ناچار شدند از او نیز پرستاری کنند. آبش می‌دادند، پیشانی سوزانش را خیس می‌کردند و هر گاه ناله سر می‌داد یا با صدای بلند سخن می‌گفت، با دست یا کلاه دهانش را می‌پوشاندند. در پایان دومین روز به خود آمد و گفت که حالش بهتر شده است. چوماکف را بسا اشاره انگشت پیش خواند و پرسید:

— «کی می‌خواهید از اینجا بروید؟»

— «امشب.»

— «من هم می‌آیم. شما را به مسیح مرا جا نگذارید!»

فامین آهسته گفت:

— «مگر تو حالش را داری که جائی بروی؟ حتی نمی‌توانی جنب بخوری.»

— «نمی‌توانم؟ حالا ببین!»

استرلیادنیکف با تلاشی بسیار نیم‌خیز شد و بی‌درنگ به پشت افتاد. صورتش گر گرفت

دانه‌های ریز عرق روی چهره‌اش نشست.

چوماکف قاطعانه گفت:

— «می‌بریمت، می‌بریمت، خواهش می‌کنم ترس آن اشکت را هم پاك کن، تو که

زن نیستی!»

استرلیادنیکف آرام گفت: «عرق است»، و کلاهش را تا روی چشمانش پائین کشید.

— «دل‌مان می‌خواهد تو را اینجا بگذاریم، ولی صاحبخانه قبول نمی‌کند. بزدل نباش،

واسیلی. پایت خوب می‌شود و من و تو باز باهم کشتی می‌گیریم و قزاقی می‌رقصیم. چرا

این جورى خشکت زده؟ خوب، اگر زخمت ناجور بود... ولی این چیزی نیست!»

چوماکف که در رفتار با دیگران همیشه خشن و بی‌رحم بود، این کلمات را چنان

آرام و با چنان ملایمت رقت‌آمیز و لحن صادقانه‌ای بر زبان آورد که گریگوری حیرت‌زده

به او چشم دوخت.

کمی پیش از سپیددم از دهکده بیرون راندند. به دشواری توانستند استرلیادنیکف را

برزین بنشانند، اما او نمی‌توانست خود را روی اسب نگهدارد و به چپ و راست می‌افتاد.

از این‌رو چوماکف رکاب به رکاب او می‌رفت و دست راست خود را دور کمر زخمی حلقه

کرده بود.

فامین به محاذات گریگوری راند و در حالیکه با تأسف سر می‌جنباند پیچ‌پیچ کرد:

— «بدبختی را ببین! باید يك جائی ولش کنیم.»

— «یعنی بکشیمش؟»

— «خوب، پس چی؟ توی چشم‌های نگاه کرده‌ای؟ با این دست و پال کردن چه کار

می‌توانیم بکنیم؟»

مدتی بی‌گفت‌وشنود با قدم عادی راه پیمودند. گریگوری جای چوماکف و بعد کاشه‌لف جای گریگوری را گرفت.

خورشید بالا آمد. پائین پایشان هنوز مه برفراز دن غلطان بود، اما در تپه‌ها گستره دشت بسیار صاف و روشن بود و با گذشت هر دم طاق آسمان آبی‌تر می‌گشت و تنها در اوج، ابرهای کوچک پرماتند بی‌حرکت گفتی یخ بسته بودند. شنمی فراوان چون حریری سیمگون بر گیاهان گسترده اما در گذرگاه اسبان، کوره‌راهی تیره‌فام برجای مانده بود. تنها چکاوک‌ها سکوت عظیم و دلکش دشت را برهم می‌زدند.

استرلیادنیکیف، که سرش بی‌اختبار با حرکات اسب این‌سوی و آن‌سوی می‌افتاد، به آرامی گفت: «آخ، چقدر سخت است!»

فامین به پرخاش در کلام او دوید: «خفه‌شوا مواظبت از تو هم برای ما آسان نیست.» نزدیک شاهراه هتمان هوبره‌ای از زیر سم اسبان پر کشید و صدای به‌هم‌خوردن باله‌اش استرلیادنیکیف را از اغماء بیرون کشید. خواهش کرد:

— «برادرها، از اسب بیاریدم پائین.»

کاشه‌لف و چوماکف با احتیاط او را از روی زین بلند کردند و روی علف خیس خواباندند.

چوماکف در کنار او چندک زد و گفت:

— «بگذار نگاهی به پایت بیندازم. خوب، دکمه‌های شلوارت را باز کن!»

پای استرلیادنیکیف به‌طرزی شگرف باد کرده، پوستش بدون‌چین و چروک سفت کشیده شده و تمام پاچه گشاد شلوارش را پر کرده بود. پوست، درست تا کشاله ران به تهرنگ بنفش تیره براقی درآمده و با لکه‌های مخمل‌واری پوشیده شده بود. همین لکه‌ها، منتها با رنگی روشن‌تر تا روی شکم تیره رنگ بسیار فرو رفته‌اش پیدا شده بود. از جای زخم و خون قهوه‌ای رنگ خشکیده روی شلوار بوی گند گزنده‌ای بلند می‌شد و چوماکف ابرو درهم کشیده، بینی خود را گرفته بود و هنگامی که پای دوستش را معاینه می‌کرد، به زحمت می‌توانست از دل‌آشوبه‌ای که راه گلویش را می‌گرفت، جلوگیری کند. سپس به وقت پلک‌های کبود فروافتاده استرلیادنیکیف را نگریست، نگاههائی با فامین مبادله کرد و گفت:

— «انگار قانقار یا گرفته... بچه‌ها وضعت خراب است، واسیلی استرلیادنیکیف! خیلی هم خراب! آه، آسیا، آسیا، آخر چرا این بلا سرت آمد؟»

استرلیادنیکیف که تندتند نفس می‌زد، چیزی نگفت. فامین و گریگوری، ناگهان باهم پیاده شدند و از جهت وزش باد به‌سوی مرد زخمی رفتند. مجروح مدتی بی‌حرکت ماند، آنگاه با تکیه به‌دمت‌ها نشست و باچشمان‌خون‌گرفته هم‌شان را که درممانده و عبوس بودند، ورنده‌انداز کرد.

— «برادرها، مرا بکشید... من دیگر توی این دنیا زنده نیستم... کارم تمام است، دیگر جان ندارم...»

باز به پشت دراز کشید و چشمها را بست. فامین و دیگران منتظر چنین خواهشی بودند. فامین چشمکی به کاشه‌لف زد و خود دور شد. کاشه‌لف اعتراضی نکرد و تفنگ را از دوش برداشت. «آتش کن!» این کلمات را وقتی که به لبان چوماکف، که دورترک رفته بود، چشم داشت، بیش از آنکه بشنود، حدس زد. اما استرلیادنیکیف دوباره چشم گشود و محکم گفت:

«بزن اینجا!» و دستش را بلند کرد و با انگشت وسط دو ابروی خود را نشان داد. «طوری بزن که فوری تمام کنم... اگر اتفاقاً گذارتان به ده من افتاد، به زخم بگوئید چطور شد... بگوئید که چشم بدراهم نباشد.»

کاشه‌لف چنان می‌نمود که مدتی دراز مردد با بند تفنگ خود بازی می‌کند و چشمانش را پائین دوخته است، چنانکه استرلیادنیکیف فرصت داشت بیفزاید: «من فقط زن دارم - بچه ندارم. فقط یکی زائید، اما بچه مرده به دنیا آمد... بعدش هم دیگر بچه‌دار نشدیم.»

کاشه‌لف دوبار تفنگ را بالا برد و باز پائین انداخت. رنگش دم‌به‌دم پریده‌تر می‌شد. چوماکف از غیظ با شانه خود او را کنار زد و تفنگ را از دستش بیرون کشید و با صدای دور که فریاد زد: «اگر عرضه‌اش را نداری، پس کار را قبول نکن، بی‌خارا!» و کلاه خود را برداشت و به موهایش دست کشید.

فامین که پا در رکاب می‌گذاشت، از او خواست:

«زودباش!»

چوماکف که در ذهن خود کلمات مناسب را جستجو می‌کرد، به آرامی گفت:

«واسیلی، خداحافظ، من و همه‌مان را محض خاطر مسیح ببخش! توی آن دنیا باز همدیگر را می‌بینیم و آنجا درباره‌مان حکم می‌کنند... حرفهائی را که زدی به زنت می‌گوئیم.»

چوماکف منتظر پاسخ ماند؛ اما استرلیادنیکیف خاموش، و در انتظار مرگ رنگش سفید گشته بود. تنها مژه‌های رنگ‌باخته از آفتابش، گفتی با وزش باد، تکان می‌خورد و انگشتان دست چپش به آرامی می‌جنبید، چنانکه گوئی به عتی نامعلوم می‌کوشید یکی از دکمه‌های شکسته فرنجش را ببندد.

گریگوری در عمر خود بسیار مرگ‌ها دیده بود، اما برای تماشای مرگ استرلیادنیکیف توقف نکرد. شتابان به‌راه افتاد و اسب را به‌شدت با لگام به دنبال خود کشید. آنچنان منتظر شلیک گلوله بود که گوئی سر خود او را نشانه می‌گرفت. منتظر شلیک بود و قابش مردم می‌خواست از سینه بیرون جهد. اما هنگامی که در پشت سرش صدای «تق» ناگهانی و سریعی برخاست، یکباره زانوهایش سست شد و به دشواری توانست اسب را که واپس می‌رفت، نگهدارد. به‌مدت دو ساعت بی‌گفت‌وشنود راندد. پس از توقف، چوماکف پیش از همه خاموشی را شکست. با دست چهره خود را پوشاند و با صدای گرفته‌ای گفت:

«آخر چرا من کشتمش؟ بایستی می‌گذاشتیم توی دشت بماند و بی‌خودی روجم را به گناه آلوده نمی‌کردم. الان دارم جلوی چشم خودم می‌بینمش...»

فامین پرسید:

«نمی‌خواهی عادت کنی؟ با آنهمه آدمهائی که کشته‌ای، هنوز عادت نکرده‌ای؟ قلب تو که قلب نیست، یک تکه آهن زنگ‌زده است...»

چوماکف رنگ باخت و با غضب به فامین نگریست. به آرامی گفت:

«فعلاً سر به سرم نگذار یا کف به فیماویچ! به من بند نکن و گرت حسابت را می‌رسم.»

بله، حساب تو را. خیلی هم راحت!

فامین با لحنی سازشکارانه گفت: «چکار دارم که سر به‌سرت بگذارم؟ همین‌جور هم کم غم و غصه ندارم!» و چشمانش را در آفتاب بست، به پشت لمید و با خوشنودی دست و پایش را دراز کرد.

خلاف انتظار گریگوری، در خلال ده روز بعدی بیش از چهل قزاق به فامین پیوستند. اینان بقیةالسیف دسته‌های کوچک گوناگون متلاشی شده به توسط نیروهای شوروی بودند، که فرماندهانشان را از دست داده، بی‌هدف در منطقه سرگردان بودند و با شغف به فامین مامق می‌شدند. برایشان تفاوتی نداشت که به چه کسی خدمت می‌کنند و کی را می‌کشند، تا زمانی که بی‌قید و بند و خانه‌بندوش می‌زیستند و هر که را به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. اینان گروهی بی‌بندوبار بودند و فامین هر گاه گریگوری به آنان می‌نگریست، به تحقیر و بیزارى خاطر نشان می‌کرد که: «بله ما دخف، اینها که پیش ما آمده‌اند، سرباز نیستند، خاکروبه‌اند. قاتلهای واجب‌القتل‌اند!» فامین هنوز در تددل خود را «مبارز راه زحمتکشان» می‌پنداشت و گهگاه، هر چند نه به مانند گذشته، می‌گفت: «ما آزادکننده قزاق‌هائیم.» و سرسختانه واهی‌ترین امیدها را رها نمی‌کرد.

بار دیگر بر تاراج‌گریهای هم‌دستانش چشم می‌بست و به این امر دلخوش بود که باید با این شر لازم ساخت تا با گنشت روزگار خود را از این غارتگران برهاند و دیر یا زود فرمانده حقیقی نیروهای شورشی گردد نه سرکرده يك دستة حقیر و کوچک راهزن. اما چوماکف بی‌پروا همه مردان فامین را «راهزن» می‌خواند و با فامین برای مجاب ساختن او به اینکه خود وی هم جز يك راهزن، در مقیاسی بزرگتر، چیزی نیست، آن‌قدر بگومگو می‌کرد که صدایش می‌گرفت و هر گاه این دو تن تنها می‌شدند، مجادلات خشم‌آلود میانشان به کرات درمی‌گرفت.

فامین از غضب برمی‌افروخت و فریاد می‌زد:

— «من يك مبارز عقیدتی مخالف نظام شوروی هستم! آن وقت تو چه اسم‌هائی روی من می‌گذاری! مگر تو نمی‌فهمی، احمدق، که من به خاطر آرمان می‌جنگم؟»
چوماکف جواب می‌داد:

— «سعی نکن گولم بزنی! سعی نکن قضیه را ماستمالی کنی! من که بچه نیستم! آرمان، هد! تو راهزن مادرزادی ولاغیر، پس چرا این‌قدر از این کلمه می‌ترسی؟ من که سر در نمی‌آورم.»
— «برای اینکه توهین می‌کنی، بی‌شرف بدهن! من علیه دولت قیام کرده‌ام و برضدش اسلحه برداشته‌ام. با اینکار که راهزن نمی‌شوم.»

— «درست به همین دلیل یاغی هستی، چون با دولت می‌جنگی. از اول دنیا تا حالا راهزنها با دولت مخالف بوده‌اند. دولت شوروی هرچی باشد، دولت است و از سال ۱۹۱۷ به بعد حاکم بوده، هر کس هم که برضدش کار کند یاغی است.»

— «کله پوک! پس ژنرال کراسنف، یا دنیکیین چی؟ آنها هم یاغی‌اند؟»

— «خوب، پس چی هستند؟ آنها هم راهزن‌اند، منتها سردوشی می‌زنند. سردوشی هم که مهم نیست. دن و تو هم می‌توانیم بزنیم...»

فامین مشت می‌کوفت، تف می‌انداخت و عاجز از آوردن هر گونه دلیل مجاب‌کننده، این جر و بحث بیهوده را کوتاه می‌کرد. بحث با چوماکف سودی نداشت.